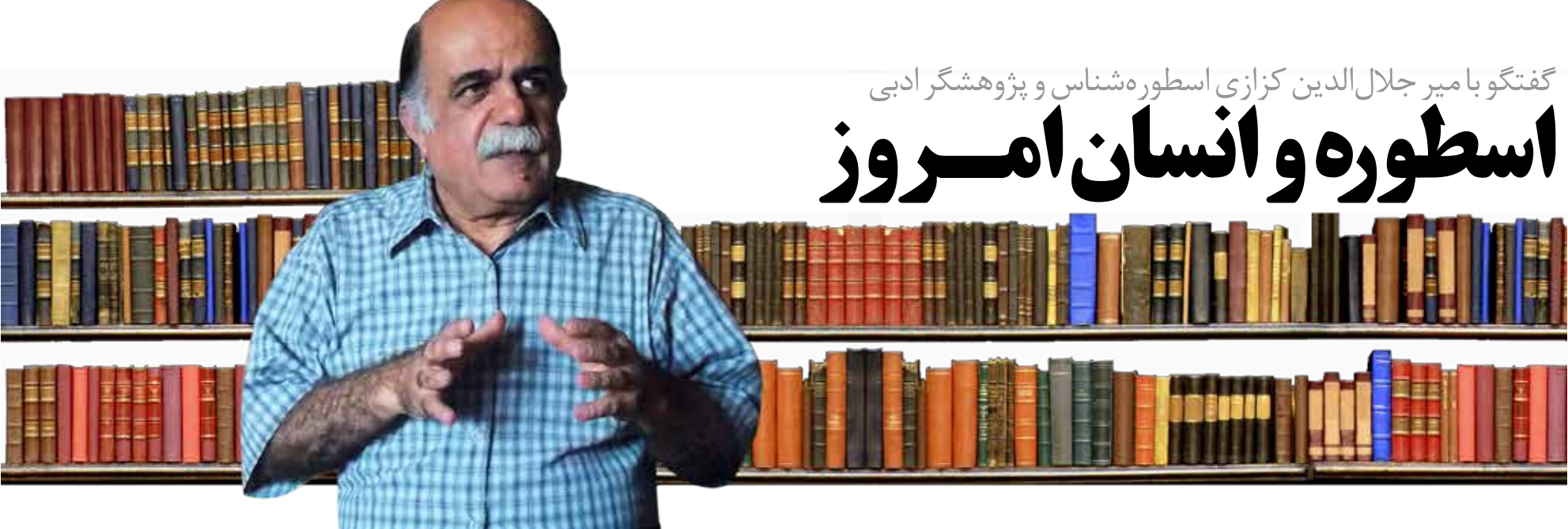


وی که به هنگام اخراج، با درجه شغلی تهیه کنندگی در تلویزیون مشغول فعالیت بود، درباره ماجرای تبدیل وضعیت شدنش می گوید: «من صادقانه در حال انجام خدمت و مشغول بازی در «کوچک جنگلی» بودم که صدا و سیما مرا وادار به درخواست مرخصی بدون حقوق از شغل سازمانی ام یعنی «تهیه کنندگی» کرد، آن هم با این تمهید که بتوانم برای دریافت دستمزد پیشترستی از حقوق ماهانه ام در طول زمان فیلمبرداری طی قراردادی به صورت بازیگری خارج از سازمان ادامه فعالیت دهم.»



گفتگو با میر جلال الدین کزازی اسطوره شناس و پژوهشگر ادبی

## اسطوره و انسان امروز

کنج کهن

نازی غرغرو، حرف زدن زیاد و خلق بد

حرف زدن زیاد و خلق بد، مایه دردسری است و باید دانستست که هر چیزی به اندازه اش خوب است. این قصه با طنزی سخت دلچسب، داد و درانی استازده که زن های غرغرو دارند، صد البته حقوق زن ها در انتخاب قصه بعد رعایت خواهد شد. بهانه این انتخاب ها نشان دادن لیختن بد لب شماست و ماندگاری این کنج کهن. خواندن این قصه مفرح است و باز تعریفش در میهمانی ها می تواند خاطر های خوشی را به یادگار بگذارد. مثل آن شب ها که در ده شصت تجربه کردیم. بد تلاش کنیم این سنت ها باقی بماند.

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود. روزی بود روزگاری بود. مردی بود زنی داشت به اسم عجب ناز که خیلی بد اخلاق بود و همش سر هر چیزی غر می زد. همه او را به اسم «نازی غرغرو» می شناختند. از بس که شوهرش را از دست می کرد و غر می زد شوهرش تصمیم گرفت تا او را نابود کند تا بلکه از غرزدن او خلاص شود.

روزی رفت بیابان جاهی را نشان کرد و آمد به نازی گفت: «پاوشو بریم و بگریه» و نازی را برد توی بیابان و بدون آن که نازی بفهمد روی چاه را فرس انداخت و به او گفت: «بیابنشین» نازی با گذاشت روی فرس افتاد توی چاه و شوهرش از نازی رفت غرغرو خلاص شد.

دو سه روز بعد شوهر نازی رفت سر چاه که ببیند زنش زنده است یا مرده. دید ماری از توی چاه صدا می زد: «هنوز از غرزدن این زن نجات نده، پول خوبی بهت می دم» شوهر نازی سطلی با طناب انداخت توی چاه و مزار را در آورد. وقتی مار آمد بیرون گفت: «من پول ندارم که بهت بدم، می رم می بچم دور گردن دختر حاکم هر کس او مرا باز کند من می گدارم تا سو بیایی اون وقت پول خوبی بگیر و منو بپاز کن.»

مار رفت و پیچید دور گردن دختر حاکم. هر کسی می رفت که مار را باز کند وقتی نزدیک مار می شد جرت نمی کرد و به دست بزند تا این که شوهر نازی غرغرو آمد و گفت: «من هزار سکه طلا می گیرم و مار رو او می کشم» و رفت به مار گفت: «ای مار از دور گردن دختر حاکم واشو» مار باز شد و به شوهر نازی گفت: «دیگه کاری به کار من نداشته باشی» و رفت پیچید دور گردن دختر حاکم شهر دیگری. باز جاز زدند: «هر کسی مار رو از گردن دختر حاکم باز کند هزار سکه طلا انعام می گیره» هر کسی آمد که هزار سکه طلا نداشت تا این که گفتند: «چندی پیش ماری به دور گردن دختر حاکم فلان شهر پیچیده بود یک نفر اونو باز کرد» به حکم حاکم رفتند سراغ شوهر نازی غرغرو گفتند: «بیامار رو با هزار سکه طلا بگیر» شوهر نازی با عجله آمد پیش مار، مار گفت: «هگه نگفتم دیگه کاری به کار من نداشته باشی؟» شوهر نازی گفت: «چرا به مار گفت» «خوب پس چرا اومدی اینجا؟» گفت: «اومدم بهت کمک نازی غرغرو داره میاد اینجا» مار تا اسم نازی غرغرو شنید از ترس از دور گردن دختر حاکم باز شد و رفت. اطرافیان حاکم تعجب کردند و گفتند: «هر داتوی این کار چه سری است که تا گفتی نازی غرغرو داره میاد فوری مار باز شد و رفت؟» گفت: «زنی داشتم به اسم عجب ناز، از بس که بد اخلاق بود و غر می زد مردم همه بهش می گفتن نازی غرغرو، خلاصه سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کرد و همگی یک دل سیر شدند. حاکم با باقیه گفت پس ماجرا این بود که مار بیچاره به آن تعجیل خزید و در رفت.



مسعود عالی محمودی

خاطر م هست وقتی بچه بودم، زیر آن کرسی گرم در خانه پدر بزرگ می نشستیم و قصه هایی از مادر بزرگ می شنیدیم که سراسر از آلود، جادویی و شگفت انگیز بودند. قصه های کهن و برآز شخصیت های اسطوره ای و خارق العاده. قدیمی ها و پیر ترها قصه گوئی را خوب بلد بودند چرا که وقتی به رسم شهر زاد، قصه شان را با یکی بود و یکی نبود شروع می کردند، دیگر از هیجان و گاه ترس، نمی شد حتی یک پرهم زد و نفس در سینه و امی ماند. قصه هایی که در آن، قهرمانی با اژدها و دیو می جنگید، عاشق دختری با گیسوانی از شب می شد و... البته. سخن این است که این روزها با وجود آن که ادبیات ایران یویاست اما به نظر می رسد که عنصری حیات بخش در داستان و زمان ما غایب است. برای این پرسش پیش آمد که آن همه اسطوره، باور و شگفتی به یکباره کجا رفت؟ اصلا چگونه به وجود آمده اند و کانون در شناخت این فرهنگ غنی چه تلاش هایی صورت گرفته است. می دانیم که اساطیر، افسانه ها، باورها و آیین ها و در نهایت خرافه ها بخشی انکار ناپذیر و از ارکان اصلی فرهنگ هر ملتی به حساب می آیند. ایران زمین با پیشینه ای کهن و آثار به جامانده از روزگار دور و نیز باور هایی که همواره و هنوز در سراسر کشور و در اقلیم های مختلف وجودی حاکم دارند، می تواند بهشتی برای پژوهندگان این راه باشد، اما به راستی اسطوره به چه معناست؟ کار کرد آن ها در هر کشور چگونه است؟ پیدایش آن ها چگونه بوده و آیا مرگ اسطوره فرا رسیده است؟ خرافه چیست و در پشت هر خرافه چه رازی نهفته است؟ برای رسیدن به پاسخ، رد این پرسش ها را گرفتیم و به میر جلال الدین کزازی رسیدیم. مردی که بیشتر عمرش را صرف شناخت و معرفی آثار گوناگون، باورها، نمادها و اسطوره های این فرهنگ به مخاطب - داخل و خارج - این مرز کهن کرده است. مردی که، در گفتگوئی بلند پایاو - که باره ای از آن را می خوانید - به چیزهایی شگفت انگیز دست یافتیم که در دست مثل همان روزگاری که مادر بزرگ آن قصه های جادویی را بر لبم نقل می کرد غرق شگفتی و حیرت شدم. حیرت از فراوانی کنج های فرهنگی ایران زمین. در این گفتگو بود که به این باور رسیدم افسانه و اسطوره، آنگونه که در برخی فرهنگ های لغات، دروغ و هذیان تعریف شده اند، نیست، بلکه برعکس، سرچشمه ای عینی و زیستی دارند و همگی آن ها برای آن به وجود آمده اند تا در تلاشی سترگ، انسان را به تعریف بنشینند و راستی که به چه تعریف شریف از جهان و انسان دست یافته اند.

چرا در فرهنگ ما اسطوره و افسانه را سخن بیهوده، هذیان و چیزهایی از این دست معنا کرده اند؟ این تعریف جاستارهای میرچا ایلیداه، جزف کمبل و بسیاری دیگر همچون خود شما هم سوئی ندارد. چرا اینگونه است؟

خب اگر اسطوره را، کما بیش می توان گفت واژه فارسی آن افسانه، نگرینستیم، روشن تر بگوییم در آن روزگاری که دانش اندک پایه های خود را بسیار استوار می گردانید، به فریادی و فرازمندی می رسید اندیشه دانشوران آنچه چیرگی می گرفت که هر اندیشه دیگری را می راند، بیهوده و بی پایه، زبان بار می شمرد. این را می دانید که نخستین بنیان گذاران این شناخت بر گزارف در داستانها داشت، به گونه ای بسیار ساده اندیشه، این می توان گفت کودکانه بر آن بوده اند که اندیشه از ذهن به همان سان می تراد که ز زرداب از جگر اما شناخت دانشوران اندک زرفا گرفت. از آن شوق آفرینی آغازین دور شد. توانست دیدگاه های خود را تازمند بگرداند. بیش به زرفا، به نهان بیندیشد، بگریاید. به ویژه آنچه دانش را از آن خشکی و یکسو نگری و دزمی و درازدستی رها کند، پیشرفت شگفت اور از ابر سازی بود. فناوری که دستاورد و فرزند دانش بود به فریاد دانش رسید. او را از افتادن در مغاک هیچ انگاری، یکسره گیتیک اندیشیدن رها کنید. زیرا ما به یاری ابزارهایی که ساختیم توانستیم آگاهی خود را بسیار بگستریم. خواست من از آگاهی، آگاهی های بیرونی است. آگاهی هایی که به یاری آزمون های دانشوران به دست می آوردم. نه آن آگاهی های باستانی رز آلود نهان گرایانه که دانش، آن ها را واپس می زد و بیهوده می دانست. ما توانستیم توانش های حسی خود را بسیار بگستریم. از تنگنایی که در آن بود، برهائیم. چیزهایی را دیدیم و شنیدیم که نیاکان ما هرگز ندیده و نشنیده بودند. ما به این شیوه جهان بسیار ریز را توانستیم بشناسیم به همان سان جهان بسیار کلان را. در زرفانی آن ریزهای بنیادین به سامانه ای رسیدیم که کمابیش همتای همان رادر جهان بسیار بزرگ در کیهان و در میانه کیهانها ما یافتیم. امروز ما به یاری ابزارهایی که ساختیم اندک اندک در آستانه آن هستیم که آنچه را نیاکان ما به شیوه ای دیگر در شناخت بر آن آگاهی یافته بودند دوباره بشناسیم. از آن ها آگاه بشویم حتی بدان ها باور بیابیم. ما امروز به شیوه دانشوران بدان ها می اندیشیم، روشن تر بگوییم که جهان بدان سان که دانشوران پیشین می انگاشته اند، خاموش و بی جان و بی هوش نیست. ما امروز می دانیم که آن ریزهای بنیادین که جهان بیرونی و آشکار ما را می سازند به گونه ای هوشمندند. چرا؟ چون رفتار و کنش های شان پیش بینی پذیر نیست. پیش بینی ناپذیری نشانه هوشمندی است. جهان سرد و خاموش پیشین پذیر است. از همین روست که ما قانون های دانشوران را می توانیم بشناسیم. استوار بگوییم این قانون ها همه جا رویی دارند. (بی نمونه اگر شما بخواهید (اسیدسولفوریک 40s2h) را با (سولفات مس) از آمیزید به ناچار (سولفات مس) خواهید داشت. دانشور، استوار می گوید: باور

نداری خود بیامی خواهی دید و باور خواهی کرد. این سخن تازه ای نیست. پیشینیان، نیاکان ما به این آگاهی رسیده بودند اما به شیوه ای دیگر. این که مولانا می گوید: ما سمعیم و بصیریم و هوشیم اما شما نامحرمان ما خاموشیم. به راستی به چه معناست؟ مولانا می خواهد بگوید جهان، جهان پیکرینه، جهانی که ما در نگاه نخست و شناخته آن را خاموش و افسرده و بی هوش می شاریم به راستی هوشمند است. آکنده از تب و تاب از بانک و فریاد. چرا ما آن را خاموش و افسرده و بی هوش می شناسیم؟ چون محرم این جهان نیستیم! کیست که می گوید: ما سمعیم و بصیریم و هوشیم؟ این سخن را آدمیان نمی گویند، چون ما می دانیم که جانداران هم هوشا هستند و هم بینا و بسیار بشناس هم هوشمند هستند. این سخن گیاهان هم نیست چون گیاهان را هم ما جاندار می انگاریم، اگر نشناختیم ما نمی شاریم. این سخن را که می گوید؟ این سخن کانی هاست که ما می انگاریم افسرده و خاموشند. مولانا می گوید آن سنگ در نهان به ما بر ما آشکار می دارد من که سنگم، شنوا و بینا و هوشمندم. اگر تو مرا سنگ می بینی و من شناسی از آنجاست که در جهانی هستی یکسره بیگانه در جهان من. همدان و همراز ما اگر بشوی بدانی که من هم هوشم و هم بینا و هوشمندم.

ما امروز به یاری ابزارهایی که ساختیم اندک اندک به یاری آگاهی می رسیم.

چرا نیاکان ما در دوران اسطوره سعی داشته اند تجربه های خود را، آزمون های خود را به شکل راز بیان کنند؟ آن هم در قالب نمادها، قصه های کهن و حتی ججاری در غارها و... این کار چه معنایی می توانست داشته باشد؟ چرا این رازواری را حفظ می کردند؟ در پاسخ به پرسش شما می انگارم که این رازواری را ما باید به گونه درک کنیم. یکی رازواری اسطوره ای، افسانه شناختی است. آنچنان که پیش تر هم سخت کوتاه گفته شد انسان اسطوره ای مرزهای آشکار میان گیتی و میتو، آشکار و نهان نمی شناخت. به سخن دیگر دین و دانش نزد او از یکدیگر جدا نبودند. او می خواست یگانگی به شکار برود به اهنگ آن که در شکار کامیاب باشد. شکاری بتواند یافت، آن را بتواند از پای در انداخت. او نگاره شکار را بر دیواره اشکفتی که در آن می زیست می نگاشت به گونه ای که شکار را از پای در افتاده بود با جنگ افزاری که از چوب، از سنگ یا هر چه داشت، در نگاره به شیوه ای رازوارانه، آیینی، آن شکار را از پای در می انداخت. زیرا بر این باور بود که این نهان پیوندی تنگ با آشکار خواهد داشت، یا این منش با کنش. برای آن انسان اشکفت نشین این دو از جدا هم نبود یعنی در راز می زیست، به راز می اندیشید. راز را دانشوران نمی کاوید اما در روزگار سه پسین هنگامی که دین و دانش از هم جدایی می گرفت - دین را در معنای بسیار گسترده به کار می برم، یعنی همه آیین های راز به هر شیوه - او از بیرون به پدیده راز آلود نگرینست. چونان فرزان، اندیشمندی چونان دانشور کوشید که رمز و راز و سراز و کار این پدیده ها را بیابد. از دیگر سوی در این

کمی هم به خرافه پیرداد نسیم. چرا ما بدون آن که درون کاوی کنیم آنچه را به خرافه می شناسیم تنها با اتکا به همین تعریف از آن گذشتیم و آن را کنار گذاشتیم. حال آن که جدای زیبا بودن آن ها که مصرف ادبی بسیاری دارد، حالا می دانیم که رابطه ای رازگونه میان تک تک این باورها نهفته است.

خب این پرسش بنیادین است که خرافه چیست. پاسخی که من به این پرسش می دهم این است که خرافی بودن رفتاری، اندیشه ای، باوری، بازمی گردد به گونه ای برخورد با آن. به سخن دیگر، نمی توان چیزی را به گونه ای گوهرین، سرشتین، خرافی دانست. زیرا خرافه باز می گردد به همان آزمون های درونی و نهادین آدمی. هنگامی ما با پدیده ای به نام خرافه روبه رو می شویم که یکی از این دریافت ها و آزمون ها کار کردی فراگیری می یابد به پدیده ای فرهنگی دیگر گوی می شود. باوری، اندیشه ای که بسیاری از کسان، گروهی از مردمان بدان گرایند یا گروایند، اما چرا پارهای از باورها، اندیشه ها، رفتارها خرافی شمرده می شوند؟ از دید من تنها پاسخی که می توان یافت این است که خرافه هنگامی پدید می آید که هر کدام از این ها از قلمرو باورهای پذیرفته شده رسمی بیرون می ماند. سامانه ای باور شناختی می توان گفت که گسترش می یابد، چیرگی می گیرد. مرزی پدید می آید. آنچه بیرون از این مرز می ماند، بیهوده می یابد، پندارینه، خرافه شمرده می شود، اما در سرشت و ساختار آن چه درون مغز است با آنچه بیرون از آن به ناچار ناماز نیست من نمونه ای می آورم. گفته می شود اگر خوابی پریشان، کابوسی دیدید آن را با آزمون در میان بگذار. ما امروز از رفتار و خرافه ای می دانیم.

ننداری خود بیامی خواهی دید و باور خواهی کرد. این سخن تازه ای نیست. پیشینیان، نیاکان ما به این آگاهی رسیده بودند اما به شیوه ای دیگر. این که مولانا می گوید: ما سمعیم و بصیریم و هوشیم اما شما نامحرمان ما خاموشیم. به راستی به چه معناست؟ مولانا می خواهد بگوید جهان، جهان پیکرینه، جهانی که ما در نگاه نخست و شناخته آن را خاموش و افسرده و بی هوش می شاریم به راستی هوشمند است. آکنده از تب و تاب از بانک و فریاد. چرا ما آن را خاموش و افسرده و بی هوش می شناسیم؟ چون محرم این جهان نیستیم! کیست که می گوید: ما سمعیم و بصیریم و هوشیم؟ این سخن را آدمیان نمی گویند، چون ما می دانیم که جانداران هم هوشا هستند و هم بینا و بسیار بشناس هم هوشمند هستند. این سخن گیاهان هم نیست چون گیاهان را هم ما جاندار می انگاریم، اگر نشناختیم ما نمی شاریم. این سخن را که می گوید؟ این سخن کانی هاست که ما می انگاریم افسرده و خاموشند. مولانا می گوید آن سنگ در نهان به ما بر ما آشکار می دارد من که سنگم، شنوا و بینا و هوشمندم. اگر تو مرا سنگ می بینی و من شناسی از آنجاست که در جهانی هستی یکسره بیگانه در جهان من. همدان و همراز ما اگر بشوی بدانی که من هم هوشم و هم بینا و هوشمندم.

ما امروز به یاری ابزارهایی که ساختیم اندک اندک به یاری آگاهی می رسیم.

چرا نیاکان ما در دوران اسطوره سعی داشته اند تجربه های خود را، آزمون های خود را به شکل راز بیان کنند؟ آن هم در قالب نمادها، قصه های کهن و حتی ججاری در غارها و... این کار چه معنایی می توانست داشته باشد؟ چرا این رازواری را حفظ می کردند؟

در پاسخ به پرسش شما می انگارم که این رازواری را ما باید به گونه درک کنیم. یکی رازواری اسطوره ای، افسانه شناختی است. آنچنان که پیش تر هم سخت کوتاه گفته شد انسان اسطوره ای مرزهای آشکار میان گیتی و میتو، آشکار و نهان نمی شناخت. به سخن دیگر دین و دانش نزد او از یکدیگر جدا نبودند. او می خواست یگانگی به شکار برود به اهنگ آن که در شکار کامیاب باشد. شکاری بتواند یافت، آن را بتواند از پای در انداخت. او نگاره شکار را بر دیواره اشکفتی که در آن می زیست می نگاشت به گونه ای که شکار را از پای در افتاده بود با جنگ افزاری که از چوب، از سنگ یا هر چه داشت، در نگاره به شیوه ای رازوارانه، آیینی، آن شکار را از پای در می انداخت. زیرا بر این باور بود که این نهان پیوندی تنگ با آشکار خواهد داشت، یا این منش با کنش. برای آن انسان اشکفت نشین این دو از جدا هم نبود یعنی در راز می زیست، به راز می اندیشید. راز را دانشوران نمی کاوید اما در روزگار سه پسین هنگامی که دین و دانش از هم جدایی می گرفت - دین را در معنای بسیار گسترده به کار می برم، یعنی همه آیین های راز به هر شیوه - او از بیرون به پدیده راز آلود نگرینست. چونان فرزان، اندیشمندی چونان دانشور کوشید که رمز و راز و سراز و کار این پدیده ها را بیابد. از دیگر سوی در این

کمی هم به خرافه پیرداد نسیم. چرا ما بدون آن که درون کاوی کنیم آنچه را به خرافه می شناسیم تنها با اتکا به همین تعریف از آن گذشتیم و آن را کنار گذاشتیم. حال آن که جدای زیبا بودن آن ها که مصرف ادبی بسیاری دارد، حالا می دانیم که رابطه ای رازگونه میان تک تک این باورها نهفته است.

خب این پرسش بنیادین است که خرافه چیست. پاسخی که من به این پرسش می دهم این است که خرافی بودن رفتاری، اندیشه ای، باوری، بازمی گردد به گونه ای برخورد با آن. به سخن دیگر، نمی توان چیزی را به گونه ای گوهرین، سرشتین، خرافی دانست. زیرا خرافه باز می گردد به همان آزمون های درونی و نهادین آدمی. هنگامی ما با پدیده ای به نام خرافه روبه رو می شویم که یکی از این دریافت ها و آزمون ها کار کردی فراگیری می یابد به پدیده ای فرهنگی دیگر گوی می شود. باوری، اندیشه ای که بسیاری از کسان، گروهی از مردمان بدان گرایند یا گروایند، اما چرا پارهای از باورها، اندیشه ها، رفتارها خرافی شمرده می شوند؟ از دید من تنها پاسخی که می توان یافت این است که خرافه هنگامی پدید می آید که هر کدام از این ها از قلمرو باورهای پذیرفته شده رسمی بیرون می ماند. سامانه ای باور شناختی می توان گفت که گسترش می یابد، چیرگی می گیرد. مرزی پدید می آید. آنچه بیرون از این مرز می ماند، بیهوده می یابد، پندارینه، خرافه شمرده می شود، اما در سرشت و ساختار آن چه درون مغز است با آنچه بیرون از آن به ناچار ناماز نیست من نمونه ای می آورم. گفته می شود اگر خوابی پریشان، کابوسی دیدید آن را با آزمون در میان بگذار. ما امروز از رفتار و خرافه ای می دانیم.

ننداری خود بیامی خواهی دید و باور خواهی کرد. این سخن تازه ای نیست. پیشینیان، نیاکان ما به این آگاهی رسیده بودند اما به شیوه ای دیگر. این که مولانا می گوید: ما سمعیم و بصیریم و هوشیم اما شما نامحرمان ما خاموشیم. به راستی به چه معناست؟ مولانا می خواهد بگوید جهان، جهان پیکرینه، جهانی که ما در نگاه نخست و شناخته آن را خاموش و افسرده و بی هوش می شاریم به راستی هوشمند است. آکنده از تب و تاب از بانک و فریاد. چرا ما آن را خاموش و افسرده و بی هوش می شناسیم؟ چون محرم این جهان نیستیم! کیست که می گوید: ما سمعیم و بصیریم و هوشیم؟ این سخن را آدمیان نمی گویند، چون ما می دانیم که جانداران هم هوشا هستند و هم بینا و بسیار بشناس هم هوشمند هستند. این سخن گیاهان هم نیست چون گیاهان را هم ما جاندار می انگاریم، اگر نشناختیم ما نمی شاریم. این سخن را که می گوید؟ این سخن کانی هاست که ما می انگاریم افسرده و خاموشند. مولانا می گوید آن سنگ در نهان به ما بر ما آشکار می دارد من که سنگم، شنوا و بینا و هوشمندم. اگر تو مرا سنگ می بینی و من شناسی از آنجاست که در جهانی هستی یکسره بیگانه در جهان من. همدان و همراز ما اگر بشوی بدانی که من هم هوشم و هم بینا و هوشمندم.

ما امروز به یاری ابزارهایی که ساختیم اندک اندک به یاری آگاهی می رسیم.

چرا نیاکان ما در دوران اسطوره سعی داشته اند تجربه های خود را، آزمون های خود را به شکل راز بیان کنند؟ آن هم در قالب نمادها، قصه های کهن و حتی ججاری در غارها و... این کار چه معنایی می توانست داشته باشد؟ چرا این رازواری را حفظ می کردند؟

در پاسخ به پرسش شما می انگارم که این رازواری را ما باید به گونه درک کنیم. یکی رازواری اسطوره ای، افسانه شناختی است. آنچنان که پیش تر هم سخت کوتاه گفته شد انسان اسطوره ای مرزهای آشکار میان گیتی و میتو، آشکار و نهان نمی شناخت. به سخن دیگر دین و دانش نزد او از یکدیگر جدا نبودند. او می خواست یگانگی به شکار برود به اهنگ آن که در شکار کامیاب باشد. شکاری بتواند یافت، آن را بتواند از پای در انداخت. او نگاره شکار را بر دیواره اشکفتی که در آن می زیست می نگاشت به گونه ای که شکار را از پای در افتاده بود با جنگ افزاری که از چوب، از سنگ یا هر چه داشت، در نگاره به شیوه ای رازوارانه، آیینی، آن شکار را از پای در می انداخت. زیرا بر این باور بود که این نهان پیوندی تنگ با آشکار خواهد داشت، یا این منش با کنش. برای آن انسان اشکفت نشین این دو از جدا هم نبود یعنی در راز می زیست، به راز می اندیشید. راز را دانشوران نمی کاوید اما در روزگار سه پسین هنگامی که دین و دانش از هم جدایی می گرفت - دین را در معنای بسیار گسترده به کار می برم، یعنی همه آیین های راز به هر شیوه - او از بیرون به پدیده راز آلود نگرینست. چونان فرزان، اندیشمندی چونان دانشور کوشید که رمز و راز و سراز و کار این پدیده ها را بیابد. از دیگر سوی در این

می توان آورد. می گویند که شب هنگام ناخن خود را مچینید. خب ما امروز این را خرافه می دانیم. چرا نباید ناخن خود را در شب چید؟ چه تفاوتی دارد چیدن ناخن در شب با روز؟ می گویند ناخن خود را در شب مچینید زیرا پریان از آن ناخن بهره می برند برای آن که شما را بپازارند. خب این یکسره خرافه است. در این روزگار کمتر کسی به پری باور دارد، اما اگر ما این خرافه را از دیدی دیگر بکاویم و بررسی کنیم، می توانیم به این کار کرد بسیار پسندیده در آن برسیم که اگر کسی در شب که زمان تیرگی است - به ویژه در گذشته که روشنایی کم بوده است - ناخن خود را بچیند، این ناخن که به هر حال می تواند چرکین باشد و مایه آلودگی، در هر جایی خواهد افتاد. کسی برای آن که مردم را وادار که روز ناخن خود را بچینند، شاید نخست بار گفته است در شب پریان شما را خواهند آزد. آن پری چیست؟ بیماری است، آلودگی است.

شما به دو نمونه زبیا از این خرافه ها و دلیل رازگونه و منطقی پشت آن ها اشاره کردید. نمونه ها فراوان هستند. سؤال این است که این خرافه ها، باورها و آیین ها و اسطوره هایی که از آن ها سخن به میان آوردیم همه بخش سترگ فرهنگ یک ملت و کشور است، چرا در ادبیات امروز ما که در سراسر مناطق و اقلیم های این باورها و افسانه ها فراوان یافت می شود با این وجود نتوانسته ایم از آن ها بهره ای در خود ببریم؟ شما به این دلیل که ترجمه هم می کنید با آثار بزرگ ادبیات جهان آشنا هستید و می دانید که بهترین آثار ادبیات جهان تنیده در فرهنگ و اسطوره ها و باورهای آن هاست. آیا ما دانش را بدون چون و چرا نپذیرفته ایم و تنها مصرف کننده نبوده ایم؟

من با این سخن شما که در ادب ما بازتابی از این باورها و فرهنگها دیده نمی شود، هم داستان نیستیم. می توان این را پذیرفت اگر سخن از ادب امروز باشد...

بله، مقصود من از این پرسش آسیب شناسی ادب امروز ایران است. در گذشته از این نظر ما بر قله ایستاده ایم.

بله، ادب کهن ما آکنده از این باورهاست. من شایسته می دانم پاسخی فراگیر به پرسش شما بدهم که پرسش های دیگر از این دست را در بر می تواند گرفت. این پاسخ این است که ما ایرانیان امروز در روزگار گذار هستیم. باها این پاسختان خود را داده ام زیرا برآنم که خاستگاه بسیاری از این پرسش ها و تکنیکها به همین نکته بازمی گردد که ما در روزگار گذار هستیم. روزگار گذار روزگار میگذرد. روزگار می سویی است، روزگار می آسمه ای است. ما هنوز در میانه سنت، فرهنگ گران سنگ گذشته با آنچه نواندیشی یا مدرتیزه نامیده می شود گرفتاریم. جامعه کهن را از تن در آورده ایم اما هنوز جامعه ای ندیده ایم. نیافته ایم که بر تن ما بازمانده باشد. پس به ناچار برهنه ایم. روزگار گذار همیشه با اسیمه گی، اشفتگی، بحران همراه است. چون سوئدمن نیست، ریشه در سرگشتگی، گمان مندی دارد. بیگانگی ایرانیان امروز با فرهنگ کهن، با ادب فارسی یکی از نشانه های آسیب شناختی است از این روزگار گذار. نشانه دیگر که آن هم خاستگاه این بیگانگی می تواند بود این است که ایرانیان بسیار کم کتاب می خوانند. برای مردمی با آن پیشینه، بیگانگی با کتاب به راستی شگفت آور است. نشانه دیگر آسیب شناختی این است که بسیاری از ایرانیان به جای آن که کتاب بخوانند تلویزیون می بینند. چرا؟ چون هنوز نتوانسته اند دیدن به اندیشیدن که بیسته آن خواندن است بازگردند. در کشورهای دیگر که پدیده آوران نواندیشی هستند، تلویزیون کار کرد خود را از دست داده است. فریختگان، دانشگهان، اندیشمندان می گویند که من تلویزیون نمی بینم تو گوئی کاری است ناپسندیده، گناهی نابخشودنی. اسپانیایی ها تلویزیون را AEROTNOTALED AJAC می نامند. یعنی جعبه تحقیق. آگاهانه بدین سان برگردانیدم. برای آن که آن درشت ناکی این سخن آشکار باشد. اما در ایران ما، این تنها توده مردم نیستند که تلویزیون می بینند، آن کسانی که گردیدگان نامیده می شوند هم می بینند. چرا؟ پاسخی که من به این پرسش ها می دهم که هر کدام از این ها به یکی از آسیب های فرهنگی، اجتماعی ما بازمی گردد این است: زیرا ما در روزگار گذار هستیم. خود را باز نیافته ایم. خوشتن را باز نیافته ایم. خوشتن را آنچنان که می سزد باز شناختیم. از همین روست که نوسنده ما با فرهنگ گران سنگ ایران، با آن گنجینه های گرانی که در این فرهنگ نهفته است بیگانه است. فرنگیان، ایرانیان از آن بهره می برند. پائولو کوئلیو می گوید که پارهای از داستان های آن نوشته را از شاهکارهای ادب پارسی بر گرفته است بی آن که یادی از آن هم بکند و دیگران نیز... این است که روزگار گذار در سرشت و ساختار ناپایدار است و گرنه به روزگار گذار نمی بود. من این را بارها گفته ام. ما این روزگار خواهیم خواند. خرافه های پذیرفته شده است. ما اضافه کردیم: زمان های چهارگانه جامعه ای نو بر تن خواهیم پوشاند، جامعه ای که بر پایه گذشته ما موخته شده است، اما با نیازهای روز سازگار است.

ایبنا

کتابی درباره معناهای عمیق زندگی



پرویز شهیدی ترجمه کتاب «دژ» از آنتوان دو سنت اگزوپری را به پایان رسانده و این روزها بازخوانی این کتاب را انجام می دهد. «دژ» یادداشت هایی از این نویسنده فرانسوی است که در آن به شکل نمادین به معناهای عمیق زندگی پرداخته است.

شهیدی گفت: کتاب «دژ» اثری دشوار و پرکار بود و زمان قابل ملاحظه ای را برای ترجمه این کتاب صرف کرده ام. این کتاب به نوعی حدیث نفس و جریان سیال ذهن است که نویسنده «شازده کوچولو» آن ها را بدون هیچ ویرایشی در اواخر عمرش نوشته است. این مترجم افزود: برای ویرایش کتاب هم زمان زیادی را صرف کردم. اگزوپری در این کتاب که حدود چهار صد صفحه است و انتشارات مجید آن را منتشر می کند به شکل نمادین به باطن معناهای عمیق زندگی پرداخته است. مترجم رمان جنایی «پاک کن ها» اثر آلن ربگری به ادامه داد: به تازگی کتاب «سقوط برلین» نوشته آنتونی بیور را ترجمه من از سوی انتشارات نسل آفتاب منتشر شده است. او اضافه کرد: رمان های چهارگانه ربگری به نیز منتشر شده اند. اما هنوز فرصت نکرده ام به ناشرم سری بزنم و کتابها را ببینم. کتاب های «طرحی برای انقلاب در نیویورک» و «تعیین موقعیت شهر خیالی» بعد از «خاطرات مثلث لاطینی» و «عده گاه» این نویسنده از سوی نشر افکار منتشر شده اند و ترجمه این چهارگانه به پایان رسیده است.

خبر

«تاریک ماه» نقد می شود



رمان «تاریک ماه» نوشته منصور علیمردی نقد می شود. این نشست از سری نشست های نقد چهارشنبه ۱۲ آذر از ساعت ۱۷ در سرای محله داوودیه با حضور نویسنده اثر و نویسندگان و منتقدانی چون یوسف انصاری، ابراهیم مهدی زاده، سیروس نفیسی، مرادعلی هادی نودهی، رضا فکری، پوریا فالاح، مسعود پهلوان بخش، مجید واحدی، بریا نفیسی و... برگزار می شود. کتاب «تاریک ماه» در سال ۹۲ از سوی انتشارات روزنه منتشر شده است و سرگذشت میرجان و آواری گی ها او را بی می گیرد که در بستری از آداب و رسوم و باورهای خطه جنوب خاوری ایران شکل گرفته است. این کتاب پس از مجموعه داستان «زیبای هلیل» دومین اثر داستانی علیمردی است. او پیش تر مجموعه شعر «آوازه های عقیم باد» را منتشر کرده است و در زمینه پژوهش در حوزه فرهنگ جنوب کرمان به تهیه و تنظیم دایره المعارف ۱۰ جلدی «فرهنگ کرانه های رود هلیل» پرداخته که سه جلد از این فرهنگنامه با عنوان های «لیکوها»، «شروک ماه» و «افسانه های جنوب کرمان» منتشر شده است. علیمردی که پیش تر در حوزه طنز هم فعال بوده، در حال حاضر دو کتاب «کشنگان قلعه رنگیان» و «شب جاهلان» را در دست چاپ دارد. سرای محله داوودیه در خیابان میرامداد، تقاطع مدرس (از سمت شرق)، خیابان البرز، نبش تپان شرقی واقع است و حضور در این نشست برای کلیه علاقه مندان آزاد است.

عکس نوشت

روپاه گفت: خدانگهدار، اما رازی که گفتم. خیلی ساده است جز با دل هیچ چیز رو اونچور که باید نمی شه دید

شازده کوچولو - آنتوان دو سنت اگزوپری

